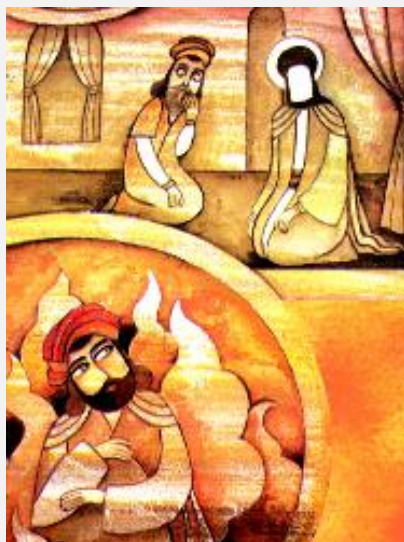


**دوست واقعی**

صدای سوختن هیزم بلند بود. خدمتکار هیزم تازه به تنور ریخت. تنور مثل جهنم سوزان بود.



صدای سوختن هیزم بلند بود. خدمتکار هیزم تازه به تنور ریخت. تنور مثل جهنم سوزان بود. خدمتکار عرق صورت خود را با یک دستمال پاک کرد. بعد به اتاق امام صادق(ع) رفت و گفت: &#171;تنور آماده است.&#171; امام صادق(ع) به دوستش سهل اشاره کرد: &#171;همراه من بیا.&#171; سهل که تعجب کرده بود، همراهش کنار تنور رفت. او از خراسان به دیدن امام صادق(ع) آمده بود. بعد از احوال پرسی هم پرسیده بود: &#171;چرا شما در خانه نشسته اید؟ چرا علیه ظالمان قیام\* نمی کنید؟ هر وقت شما بخواهید شیعیان را با شمشیر به کمکتان می آیند.&#171; حالا امام صادق(ع) در کنار تنور می خواست جوابش را بدهد. امام با قامت بلندش کنار تنور ایستاد. دست روی آن گرفت و به سهل گفت: &#171;ای سهل! همین الان توی این تنور برو و در میان آن بنشین.&#171; سهل هول کرد. فوری دست و پایش لرزید و خیس عرق شد. - ای آقای خوب! من میهمان شما هستم. آخر چرا باید توی این آتش سوزان بروم. مگر چه گناهی کرده ام؟! امام صادق(ع) خندید. خواست به طرف اتاق خود برگردد که خدمتکارش گفت: &#171;دوست عزیزتان هارون آمده است.&#171; - بگو به این جا بیاید. خدمتکار هارون را آن جا آورد. هارون سلام کرد و دست امام صادق(ع) را بوسید. امام تنور را به او نشان داد و گفت: &#171;ای هارون! اکنون توی تنور برو و در میان آتش بنشین.&#171; بدن سهل دوباره لرزید. اما هارون با خونسردی گفت: &#171;به روی چشم آقا جان!&#171; او فوری لب تنور نشست و به راحتی توی آن رفت. خدمتکار و سهل چشم هایشان را بستند. امام با هارون شروع به حرف زدن کرد. سهل بو کشید. بوی سوختگی نمی آمد. امام صادق(ع) به او گفت: &#171;به تنور نگاه کن.&#171; سهل با ترس و لرز چشم هایش را باز کرد. اما چیز عجیبی دید. هارون سالم و خوش حال بود. انگار آتش تنور برای او مثل گلستان شده بود. سهل با صدای گرفته گفت: &#171;ای امام عزیز! به خدا من یک نفر مثل این مرد ندیده ام که با جان و دل از شما اطاعت کند.&#171; امام صادق(ع) گفت: &#171;در زمانی که پنج نفر یار راستین برای من نیست، من قیام نمی کنم.&#171; هارون از تنور بیرون آمد. سهل دوباره به تنور نگاه کرد: هنوز هم آتش آن سوزان و زیاد بود. \* قیام، برخاستن و مبارزه با ظالمان و ستمگران

قصه های مهربانی